

ISBN 978-9953-0-112-0
Adnan Gazy Cooper
رومن گاری کوپر

خدا حافظ گاری کوپر

رومن گاری

ترجمہ سروش حبیبی



www.adnangazycooper.com

رومن گاری

ترجمہ سروش حبیبی

پہلی بار شائع

1971

1971

پہلی بار شائع

خدا حافظ گاری کوپر

پہلی بار شائع



انتشارات نیلوفر

عزی بن زوی Izzy ben Zwi هم آنجا بود. او اولین کسی بود که با اسکی از کوردبیر^۱ دوم پایین آمده بود و این کوردبیر دوم همانجایی بود که چند قرن پیش، سرخپوستهای پولاس Pulas، معلوم نیست از دست کشورگشایان اسپانیایی به آنجا پناه برده بودند، که می خواستند میخ مسیحیت را در سرزمین کفر بکوبند و نسلشان را برمی انداختند یا از شر خود مسیحیت که یگانه دیانت راستین شمرده می شد، والله اعلم! اسپانیاییها در این ارتفاعها نمی توانستند نفس بکشند و مسیحیت هم جرأت این بلندپروازها را نداشت. مسیرش از ارتفاع پنج هزار و پانصد متری شروع می شد. بعد بیست و پنج روز تمام پایین می آمدی، از آن مسیرهای بی پیر، در مایه های هیچ و پوچ از این بهتر نمی شد. عزی از آن آدمهایی بود که مدام به اصطلاح فلنگ را می بندند. هیچ جا بند نمی شد. نگاهش حالت حریص و دلواپس کسانی را داشت که فقط برای چیزی زنده اند که وجود ندارد و چیزهایی هم که وجود دارد هر سال بالاتر و بالاتر می رود، به طرف برفهایی که هیچ وقت آب نمی شود. لنی Lenny اول با این جوان، که یک کلمه هم انگلیسی نمی دانست رفیق شده بود. به همین دلیل روابطشان با هم بسیار خوب بود. اما سه ماه

۱. Cordillere منظور کوههای آنداست.

نگذشته بود که عزى شروع کرد مثل بلبل انگلیسى حرف زدن و فاتحه دوستیشان خوانده شد. فوراً دیوار زبان میانشان بالا رفته بود. دیوار زبان وقتى کشیده مى شود که دو نفر به یک زبان حرف مى زنند. آن وقت دیگر مطلقاً نمى توانند حرف هم را بفهمند.

عزى سراپا عقده های روانى بود، یک دیوانه درست و حسابى. به محض اینکه زیانش باز شد شروع کرد از نژاد پرستى و سیاه ستیزی و رسوایی آمریکا و بوداپست و این چیزها حرف زدن. لنى اصلاً کارى با این حرفها نداشت. کار او با این مسائل روانى حکایت جن بود و بسم اله.

لنى مدتی از رو برو شدن با او ظفره رفته بود و برای اینکه طرف خیال نکند که موضوع با شخص او مربوط است به گوشش رسانده بود که فلانى به طور کلی با یهودیها بد است. مگر بیکار بود مردم را از خودش برنجاند.

الک Alec هم بود. اهل ساووا Savoie. پالان زنش کج بود. الک در ولایت خودش راهنمای کوهنوردی بود، تا یک روز مچ زنش را گرفته بود که با نزدیکترین رفیقش مشغول بود. یک نره خر سی ساله! اما ظاهراً هنوز اطمینان نداشت. خیلیها هستند که قسر در رفته اند، خیلی! قضیه مدرک را مى دانید. خوشمزه این بود که این مچ گیری تازه سوءظن آقا را تحریک کرده بود. مدام عکسهای بچه هایش را جلو خودش پهن مى کرد، یک جور فال ورق. سعی مى کرد شکل همه مشتریهایی را که به کوه برده بود در نظر آورد. اما لنى راستى راستى نمى فهمید که یارو چرا مسأله را این قدر جدی مى گیرد. چه اهمیتی داشت که پسرش مال خودش باشد یا نه؟ این جور رسواییها را مى گویند عرق ملی، میهن پرستى، منظوم را که ملتفتید. بله؟ آدم بداند که بچه اش از خون خودش هست یا نه! که چه؟ حکایت دوگل است، شووینیسیم! یک چیزی در ردیف ژاندارک! بگذار به تو بگویم، من، اگر حتماً قرار مى شد پسری داشته باشم ترجیح مى دادم مال خودم نباشد. آن وقت